

مهمان شهر ما

درس هفتم

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به شهر

ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پر هیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد.

تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



منتظر بودن

آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای زخار ایشان بودند.

ستون

سردهای نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می شد.

همین الان محبوب

«آب زیند راه را، همین که نگار می رسد روی زمین را آک - یا سنی کنی همین الان

خبر خوب - نوید - مبارک مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد...». محبوبان از راه می رسد - به باغ بگویند بهار می آید

کم کم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه ها

خوشحال و بی قرار بودند؛ هر یک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد؟! خوشحال

بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چطور خوابیدم؛ فقط به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند.

خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک

و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، احساس کردم

خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم.

کی به تماشای جنبش گنجشک ها در لابه لای حرکت نسیم



نگاه طولانی

توجه عمیق

شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

عادت داشتن

سوق فراوان - اشتیاق

برائوری

سرور صدای

شور و نشاط و همهمی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَر کشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به

های علامت

بیت هم

مثل هم - لباس مردم مدرسه

سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟» اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل

و صل شدن

پرسد

پروستق

یعنی جمعیت زیاد

حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم. کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

ناگهان همی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

خوبی‌ها را گریه می‌کردند خداوند

سرها

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه

گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها

نام کتاب سعدی



در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد».

درست و نادرست